



سرشناسه: گرامس، بانی، Garmus, Bonnie ، عنوان و پدیدآور: درس های خانم شیمی دان/ بانی
گارمس . ترجمه نگار درویش . شابک: ۰-۴۴-۷۶۶۸-۶۲۲-۹۷۸ . وضعیت فهرست نویسی: فیپا . مشخصات
ناشر: تهران، نشر لگا، ۱۴۰۲ . موضوع: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۱ م . شناسه افزوده: درویش، نگار،
۱۳۷۱- مترجم . رده بندی کنگره: PS ۳۶۲۰ . رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ . شماره کتاب شناسی ملی: ۹۲۵۰۸۰۲

درس‌های خانم شیمی‌دان



درس‌های خانم شیمی دان

نوشته بانی گارمس . ترجمه نگار درویش

ویراستار: ندا طالبی . نمونه خوان: زهرا علی بابایی

چاپ اول . پاییز ۱۴۰۲ . ۵۵۰ نسخه . تهران، خیابان انقلاب، چهارراه کالج، ساختمان ۴۰۰، طبقه دوم، واحد ۵، نشر لگا . تلفن تماس: ۹۹ ۶۵ ۹۶ ۶۶ (۰۲۱) . «کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است» وبسایت

و فروشگاه آنلاین نشر لگا: www.legapress.ir . اینستاگرام نشر: lega.press

فهرست مطالب

۱. نوامبر ۱۹۶۱ ۷
۲. پایان ۹
۳. مؤسسه تحقیقاتی هستینگز ۱۵
۴. مقدمه‌ای بر شیمی ۳۵
۵. ارزش‌های خانواده ۳۹
۶. کافه‌تريا هستینگز ۴۸
۷. شش‌ونیم ۶۳
۸. زور زیادی زدن ۷۴
۹. کینه ۸۹
۱۰. بند قلاده ۹۴
۱۱. کاهش بودجه ۹۹
۱۲. هدیه جدایی کالوین ۱۰۲
۱۳. احمق‌ها ۱۱۳
۱۴. اندوه ۱۲۱
۱۵. مشاوره ناخواسته ۱۲۹
۱۶. زایمان ۱۳۷
۱۷. هریت اسلون ۱۴۱
۱۸. رسماً دیوانه ۱۵۱
۱۹. دسامبر ۱۹۵۶ ۱۵۷
۲۰. قصه زندگی ۱۶۸
۲۱. ا.ز ۱۷۴
۲۲. هدیه ۱۸۰

۱۸۳	۲۳. استودیو KCTV
۲۰۰	۲۴. محدودهٔ افسردگی بعد از ظهرانه
۲۱۳	۲۵. زن معمولی
۲۲۱	۲۶. مراسم ختم
۲۲۷	۲۷. همه چیز دربارهٔ من
۲۳۹	۲۸. مقدسین
۲۴۹	۲۹. پیوند
۲۵۹	۳۰. ۹۹ درصد
۲۷۲	۳۱. کارت برنده
۲۷۸	۳۲. نادر و نیم‌پز
۲۸۷	۳۳. ایمان
۲۹۱	۳۴. جمیع مقدسین
۳۰۰	۳۵. بوی شکست
۳۱۱	۳۶. مرگ و زندگی
۳۱۹	۳۷. فروخته شده
۳۲۶	۳۸. براونی
۳۳۵	۳۹. آقایان عزیز
۳۴۱	۴۰. عادی
۳۴۵	۴۱. تعهد مجدد
۳۵۰	۴۲. منابع انسانی
۳۵۹	۴۳. مرده زاده
۳۶۵	۴۴. میوهٔ درخت بلوط
۳۷۰	۴۵. شام رأس شش

نوامبر ۱۹۶۱

در سال ۱۹۶۱ وقتی که زنان پیراهن‌های کمرباریک می‌پوشیدند و به انجمن باغبانی می‌پیوستند و یک مشتمت بچه را در ماشین‌های بدون کمربند این‌ور و آن‌ور می‌بردند بدون اینکه لحظه‌ای به زندگی و احوالشان فکر کنند؛ در زمانی که کسی حتی احتمال جنبش روشنفکری دهه شصتی که قرار بود از راه برسد را نمی‌داد، چه برسد به آنکه شرکت‌کنندگان آن تمام شصت سال بعدش را صرف وقایع‌نگاری و تحلیل آن بکنند؛ وقتی که جنگ‌های بزرگ تمام شده و جنگ‌های پنهان به‌نازگی شروع شده بود و مردم کم‌کم داشتند به چیزهای نو فکر می‌کردند و باور داشتند که همه چیز ممکن است؛ مادر سی‌ساله مدلین زات هر روز صبح پیش از طلوع برمی‌خاست و فقط از یک چیز مطمئن بود: زندگی او به پایان رسیده.

با وجود چنین اطمینانی، او راهی آزمایشگاه شد تا ناهار دخترش را آماده کند. الیزابت زات که عطش فوق‌العاده‌ای برای یادگیری داشت، پیش از آنکه ظرف ناهار دخترش را در کیفش بگذارد، یادداشتی روی یک تکه کاغذ نوشت. سپس لحظه‌ای مکث کرد، مدادش را در هوا چرخاند، انگار که درمورد نوشته‌اش تجدیدنظر کرده باشد. در تکه کاغذ دیگری نوشت، وقت زنگ تفریح ورزش کن، اما عامدانه اجازه نده پسرها برنده بشن.

سپس دوباره مکث کرد، مدادش را روی میز کوبید. روی تکه کاغذ سوم نوشت: این خیال و تصور تو نیست، اکثر آدم‌ها مزخرف‌ان. دو کاغذ آخر را روی بسته ناهار قرار داد.

1. Meline Zott
2. Elizabeth Zott

بیشتر بچه‌های خردسال نمی‌توانند بخوانند، اگر هم بتوانند بیشتر با کلماتی مثل سگ و پرو سروکار دارند. اما مدلین از سه سالگی شروع به خواندن کرد، و حالا در پنج‌سالگی بیشتر کتاب‌های دیکتور را خوانده بود. مدلین از آن جور بچه‌هایی بود که می‌توانند کنسرت باخ را زیر لب زمزمه کنند، اما غرضه بستن بند کفش‌های خودشان را ندارند؛ کسی که می‌توانست چرخش زمین را توضیح دهد، اما موقع دوزبازی مغزش قفل می‌شد. خُب این یک مشکل بود. چون درحالی‌که اعجوبه‌های موسیقی همیشه موردتجلیل قرار می‌گیرند، این لطف شامل حال آن‌هایی نمی‌شود که خیلی زود به خواندن و نوشتن افتادن یا باسوادهای زودتر از موعد. دلیلش هم این است که باسوادهای زودتر از موعد فقط در چیزی خوب‌اند که دیگران هم درنهایت، در آن مهارت پیدا می‌کنند. پس می‌شود گفت که اول بودن خاص نیست، فقط آزردهنده است.

مدلین این را فهمید. برای همین او هر روز صبح حواسش بود (بعد از اینکه مادرش می‌رفت دنبال کار خودش و هریت، همسایه‌ای که پرستار او هم بود، سرگرم کاری می‌شد) تا نامه‌ها را از بسته ناهارش بیرون بکشد، آن‌ها را بخواند، و در جعبه کفشی که پشت کمدش پنهان کرده بود، کنار بقیه نامه‌ها بگذارد. به محض رسیدن به مدرسه وانمود می‌کرد مثل بقیه بچه‌هاست: می‌شود گفت بی‌سواد. برای مدلین، هم‌رنگ جماعت شدن از هر چیز دیگری مهم‌تر بود. و گواه و مدرکی هم داشت که هیچ‌جوره نمی‌شد ردش کرد: مادرش هرگز نتوانست هم‌رنگ جماعت شود و بین چه اتفاقی برایش افتاد.

آنجا بود، در شهر کامونز در کالیفرنیا، جنوبی، جایی که هوا بیشتر مواقع گرم بود، اما نه خیلی گرم، و آسمان بیشتر مواقع آبی بود، اما نه خیلی آبی، و هوا تمیز بود چون هوا آن موقع‌ها همیشه این‌جوری بود، آنجا در تخت‌خوابش دراز کشیده بود، چشمانش بسته و منتظر بود. به خوبی می‌دانست که به‌زودی بوسه‌ای ملایم روی پیشانی‌اش می‌نشیند، ملحفه‌ها به‌آرامی تا روی شانه‌هایش کشیده می‌شود و کسی زمزمه‌وار در گوشش می‌گوید: «دم رو دریا، بی‌خیال فردا.» تا یک دقیقه بعد، صدای استارت موتور ماشین را می‌شنید، صدای قرچ‌قرچ مانند لاستیک‌های یک ماشین پلیموث، صدای ناخوشایند تعویض دنده از عقب به یک. و سپس آن لحظه فرا می‌رسد و مادر همیشه افسرده‌حال او راهی استودیوی تلویزیون می‌شد، جایی که یک پیشبند می‌پوشید و می‌رفت تا مقابل دوربین قرار گیرد.

این برنامه **شام راس شش** نام داشت و الیزابت زات ستاره بی‌چون‌وچرای آن بود.

پاین

الیزابیت زات که روزگاری شیمی دان و محقق بود، زنی با پوست بی‌عیب و نقص و رفتاری که نشان می‌داد او آدم متوسطی نبوده و نیست و هرگز هم نخواهد شد.

او کشف شد، سرنوشتی که در انتظار هر ستاره دیگری است. اگرچه در مورد الیزابت، انتخاب او همین طور الابختکی نبود که مثلاً یکی توی میکده متوجه او بشود یا روی نیمکت کنارش بشیند و یا شانس بیاورد یک معرف داشته باشد. در عوض، این دزدی بود (به طور خاص دزدیدن غذا) که به کشف او منجر شد.

داستان پیچیده‌ای ندارد: کودکی به نام آماندا پاین که چنان اشتیاقی به غذا نشان می‌داد که از دید بعضی از روان‌شناسان باید توجه خاصی به او می‌شد، ناهار مدلین را بلعید. و دلپش این بود که ناهار مدلین غذایی معمولی نبود. وقتی که بقیه بچه‌ها در حال فرودادن ساندویچ‌های کره بادام‌زمینی و مربا بودند و ملچ‌وملوچ می‌کردند، مدلین بسته غذایش را باز کرد تا چشمش به ناهار آن روزش بیفتد: یک تکه ضخیم لازانیا باقی‌مانده از شام شب گذشته، یک برش کدوسبز کراه‌ای اضافه، یک کیوی خوش‌آب‌ورنگ چهارچاق‌شده، پنچ تا گوجه گیلادی به گردی مروارید، یک نمکدان کوچک، دو تا شیرینی شکلاتی هنوز گرم و یک قمقمه چهارخانه قرمز پر از شیر یخی.

محتویات این ظرف غذا دلیلی بود که همه ناهار مدلین را می‌خواستند، از جمله خود مدلین. ولی مدلین غذایش را به آماندا تعارف می‌کرد، چون نه تنها دوستی نیاز به فداکاری داشت، بلکه آماندا تنها کسی در کل مدرسه بود که مدلین را به خاطر اینکه بچه عجیب‌وغریبی بود و خودش هم این را خوب می‌دانست مسخره نمی‌کرد.

اوضاع به همین شکل ادامه داشت تا زمانی که الیزابت متوجه شد لباس‌های مدلین مانند پرده‌های بی‌قواره‌ای از بدن استخوانی او آویزان می‌شود و از خودش پرسید که قضیه چیست. طبق محاسبات او مصرف غذایی روزانه مدلین دقیقاً همان چیزی بود که دخترش برای رشد مطلوب نیاز داشت و کاهش وزن او از نظر علمی باورکردنی نبود. جهش رشد؟ نه. او میزان رشد را در محاسبات خود در نظر گرفته بود. بی‌اشتهایی عصبی؟ احتمالش خیلی کم است. مدلین سر شام مثل یک اسب غذا می‌خورد. سرطان خون؟ قطعاً نه. الیزابت اهل هوچی‌گری نبود؛ از آن‌هایی که شب‌ها دراز به دراز می‌افتند و توهم می‌زنند که دخترشان به بیماری لاعلاج مبتلا شده است. به‌عنوان یک دانشمند او همیشه به دنبال توضیح معقول بود و آن لحظه که چشمش به آماندا پایین و لب‌های قرمز آغشته به سس پومودوری او افتاد، دانست که دلیل اصلی را پیدا کرده است.

بعد از ظهر چهارشنبه، الیزابت به یک استودیوی تلویزیون محلی رفت، از کنار یک منشی گذشت و گفت: «آقای پایین، سه روزه تلاش می‌کنم با شما تماس بگیرم و شما حتی یک بار هم نتونستین جواب تماس من رو بدین. اسم من الیزابت زاته. مادر مدلین زات. بچه‌های ما در دبستان وودی هم کلاسی هستن و من اینجام تا به شما بگم که دختر شما به بهانه دوستی داره دختر من رو اغفال می‌کنه.» و چون که آقای پایین بیچاره گیج و سردرگم به نظر می‌رسید، الیزابت اضافه کرد: «دختر شما ناهار دختر من رو می‌خوره.»

«نا... ناهار؟» جناب والتر پایین موفق شد خودش را جمع‌وجور کند، با دقت به زنی که به صورت خیره‌کننده‌ای در مقابلش ایستاده بود نگاه کرد، کت سفید آزمایشگاه او هاله‌ای از نور مقدس را جذب می‌کرد و تمام‌وکمال در اختیار یک چیز خاص قرار می‌داد: «ا. ز.» حروف بزرگ مزین به رنگ قرمز درست بالای جیش.

الیزابت دوباره گفت: «دختر شما، آماندا، ناهار دختر من رو می‌خوره و ظاهراً، ماه‌هاست که اوضاع بر این قراره.»

والتر فقط می‌توانست با چشمان از حدقه در آمده به او خیره شود. الیزابت، قدبلند و با صورت استخوانی، موهایی به رنگ نان تست کره‌ای سوخته که پشت سرش سفت جمع و با یک مداد محکم شده بود، دست‌به‌کمر مقابل او ایستاده بود، لب‌هایش جسورانه قرمز، پوستش درخشان، و بینی‌اش صاف

بود. مانند پزشکی در میدان جنگ به والتر نگاه می‌کرد، انگار که داشت با خودش دودوتا چهارتا می‌کرد او ارزش نجات‌دادن را دارد یا نه.

ادامه داد: «و این واقعیت که او فقط برای گرفتن ناهار وانمود می‌کنه دوست مدلین‌ست، رفتار کاملاً پست و زشتیه.»

والتر به تپه‌پته افتاد: «پ ببخشید، می‌شه... دوباره بگین شما کی هستین؟»

دوباره محکم گفت: «الیزابت زات! مادر مدلین زات!»

والتر سری تکان داد، سعی کرد بفهمد اوضاع از چه قرار است. به‌عنوان تهیه‌کننده کهنه‌کار برنامه‌های بعدازظهر تلویزیون با مقوله‌ی دراما به خوبی آشنا بود. اما این یکی؟ هم چنان خیره ماند. حُب آخه الیزابت هم خیره‌کننده بود. والتر به معنای واقعی مبهوت او شده بود. آیا این زن داشت برای چیزی تست بازیگری می‌داد؟

جناب پایین بالاخره گفت: «متأسفم، اما تمام نقش‌های پرستار انتخاب شده.»

الیزابت به‌تندی گفت: «ببخشید؟»

مکث طولانی میان آن دو شکل گرفت.

الیزابت تکرار کرد: «آماندا پایین»

والتر پلک زد: «دختر من؟ اوه»، ناگهان مضطرب شد. از جا پرید: «چی شده؟ شما دکتر هستین؟ از طرف مدرسه‌اش اومدین؟»

الیزابت پاسخ داد: «خدا، نه. من شیمی‌دان هستیم. در ساعت ناهارم این همه راه از هستینگز تا اینجا^۱ اومدم چون شما جواب تماس‌های من رو ندادین.» و وقتی که والتر همچنان گیج و منگ به او نگاه می‌کرد، الیزابت سعی کرد توضیح واضح‌تری بدهد. «مؤسسه تحقیقاتی هستینگز؟ جایی که زمینه‌ساز تحقیقات پیشگامانه و اکتشافات جدید؟» پشت آن شعار تبلیغاتی پوچ و بی‌معنی نفسش را بیرون داد. «مسئله اینه که من زحمت زیادی می‌کشم تا یک ناهار مغذی برای مدلین آماده کنم، کاری که مطمئنم شما هم با تمام وجود برای فرزندتون می‌کنین.» هنگامی که والتر هم چنان گیج و مبهوت به او خیره مانده بود، اضافه کرد: «چون شما هم به رشد ذهنی و فیزیکی آماندا اهمیت می‌دین. چون می‌دونین که چنین رشد مطلوبی با ارائه متعادل ویتامین و مواد معدنی ارتباط مستقیم داره.»

«مسئله اینه که خانم پایین...»

«بله می‌دونم. معلوم نیست کجاست. من سعی کردم با ایشون تماس بگیرم، ولی بهم گفتن که در نیویورک زندگی می‌کنه.»

«ما طلاق گرفتیم.»

«از شنیدنش متأسفم، اما طلاق ربط چندانی به ناهار نداره.»

«شاید این طور به نظر برسه، اما...»

«یک مرد هم می‌تونه ناهار درست کنه، آقای پایین. از لحاظ بیولوژیکی غیرممکن نیست.»

والتر با او موافقت کرد: «قطعاً همین طوره.» با دستپاچگی به صندلی اشاره کرد: «بفرمایید، خانم زات، لطفاً بشینین.»

الیزابت نگاهی به ساعتش انداخت و با بی‌حوصلگی گفت: «من چیزی در سیکلوترون دارم. الان به

یک درک متقابل رسیدیم یا نه؟»

«سیکلو...»

«شتاب‌دهنده ذرات زیراتمی.»

الیزابت نگاهی به دیوارها انداخت. سطح آن‌ها پر شده بود از پوسته‌های تبلیغاتی قاب‌گرفته از سریال‌های ملودراماتیک و مسابقه‌های تلویزیونی به‌دردنخور.

والتر گفت: «کار من»، ناگهان از محتوای توخالی و پوچ آن‌ها خجالت کشید. «شاید یکی از این‌ها رو دیده باشین؟»

الیزابت چرخید تا در صورت او نگاه کند. با مسالمت‌آمیزترین لحنی که می‌توانست گفت: «آقای پایین، متأسفم که وقت، وسیله یا منابع کافی برای درست‌کردن ناهار دختر شما رو ندارم. ما هر دو خوب می‌دونیم که غذا همان کاتالیزوری‌ست که قفل مغز ما رو باز می‌کنه، خانواده ما رو به هم پیونده می‌ده و آینده ما رو تعیین می‌کنه. اما باوجوداین...» حرفش را قطع کرد. چشمش افتاد به پوستر یک سریال آبکی که پرستاری را در حال دادن مراقبت‌های غیرمعمول به یک مریض نشان می‌داد. «کسی هست که وقت کنه به تمام مردم یاد بده چه جوری یک غذای درست و حسابی آماده کنند؟ ای کاش من وقتش رو داشتم، اما نمی‌تونم. شما چی؟»

همان طور که الیزابت برگشت تا برود، آقای پایین، که نه می‌خواست او برود و نه کاملاً آگاه به اینکه در شرف کشیدن نقشه‌ای است، سریع گفت: «صبر کنین، لطفاً یک لحظه صبر کنین... لطفاً. این چیزی که الان گفتین چی... چی بود؟ درباره‌ی اینکه به مردم یاد بدیم چه جوری غذا درست کنن... یک چیز درست و حسابی؟»

برنامه‌ی شام رأس شش چهار هفته بعد شروع شد. با اینکه الیزابت درمورد این ایده اشتیاق خاصی نداشت (او یک شیمی‌دان محقق بود) این کار را به دلایل معمول و روشنی شروع کرد: دستمزدش بیشتر بود و او فرزندی داشت که باید ازش حمایت می‌کرد.

از همان روز اولی که الیزابت بندهای پیشبند خود را گره زد و جلوی دوربین قرار گرفت، یک چیزی واضح بود: او گیرایی خاصی داشت، گیرایی کاملاً دست‌نیافتنی و تماشایی. اما او همچنین زنی محکم و سرسخت بود. کسی آن قدر صریح و آن قدر جدی و منطقی که مردم نمی‌دانستند باید با او چه کنند. درحالی‌که در بقیه برنامه‌های آشپزی، سرآشپزهای خنده‌رو با سرخوشی گیل‌های شری را سر می‌کشیدند، الیزابت زات بسیار جدی بود. هیچ وقت لبخند نمی‌زد. هیچ وقت شوخی نمی‌کرد. ظرف وظروف‌هایش مثل خودش ساده و بی‌شیله‌پيله بودند.

در عرض شش ماه، الیزابت تبدیل شد به ستاره‌ای نوظهور. در عرض یک سال، یک سنت‌شکن. و در عرض دو سال، قدرت عجیب و غریب خود را نه تنها در متحدکردن والدین با فرزندان‌شان، بلکه شهروندان با کشورشان ثابت کرده بود. اغراق نیست اگر بگوییم وقتی آشپزی الیزابت زات تمام می‌شد، یک ملت می‌نشستند تا با او غذا بخوردند.

حتی لیندون جانسون، معاون رئیس‌جمهور، هم برنامه‌ی او را تماشا می‌کرد. او درحالی‌که سعی می‌کرد خبرنگار سمجی را با دست کنار بزند گفت: «می‌خواهی بدونی من چه فکری می‌کنم؟ فکر می‌کنم شما باید کمتر بنویسی و بیشتر تلویزیون تماشا کنی. با شام رأس شش شروع کن. اون زات، اون زن می‌دونه داره چی کار می‌کنه.»

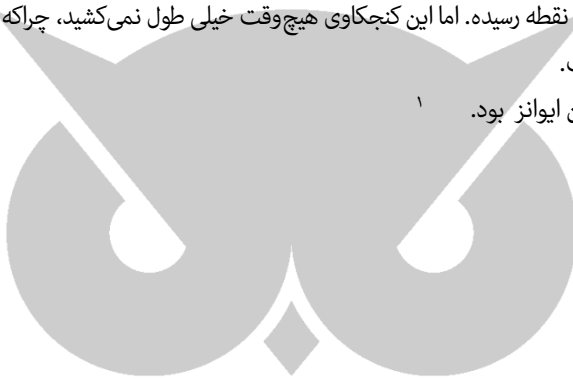
و دقیقاً چنین بود. هیچ وقت الیزابت زات را در حال توضیح اینکه چطور با خیار ریزه‌میزه ساندویچ درست کنی و یا چطور سوفله‌های ظریف را در ظرف غذاخوری بکشی نمی‌دید. دستور غذاهای او خوش‌خوراک و یک‌جورهای صمیمانه و از ته دل بود: انواع‌واقسام خورش، کاسرول‌ها، چیزهایی که در تابه‌های بزرگ فلزی پخته می‌شد. او بر چهار گروه غذایی تأکید داشت. معتقد بود هر وعده غذایی باید حسابی پروتئومون باشد. البته، اصرار داشت غذا زمانی ارزش درست‌کردن را دارد که زیر یک ساعت آماده شود. او هر برنامه را با جمله کلیدی خود به پایان می‌رساند: «بچه‌ها، میز رو بچینین. مادرتون باید لحظه‌ای رو به خودش اختصاص بده.»

اما بعد یک خبرنگار برجسته مقاله‌ای نوشت با این عنوان: چرا ما هرچه را که او به خوردمان می‌دهد می‌بلعیم.

و در متن از او به عنوان «لیزی لذیذ» یاد کرد، یک نام مستعار که هم برانزده او بود و هم یک جورهایی خوش‌آهنگ. این اسم به همان سرعتی که در روزنامه چاپ شد مثل برجسبی به او چسبید. از آن روز به بعد، غریبه‌ها او را لذیذ صدا می‌کردند، اما دخترش، مدلین، هم چنان به او مامان می‌گفت؛ بالینکه او هنوز کودکی بیش نبود، خیلی خوب متوجه می‌شد که این نام مستعار چگونه استعدادهای مادرش را زیر پا له و به نوعی او را تحقیر می‌کند. او شیمی‌دان بود، نه آشپز تلویزیون. و الیزابت معذب در مقابل تنها فرزندش احساس شرمندگی می‌کرد.

گاهی اوقات الیزابت شب‌ها در تختخوابش دراز می‌کشید و متحیر از خودش می‌پرسید که چگونه زندگی‌اش به این نقطه رسیده. اما این کنجکاوی هیچ‌وقت خیلی طول نمی‌کشید، چراکه خودش جواب را از قبل می‌دانست.

اسمش کالوین ایوانز بود.



مؤسسه تحقیقاتی هستینگز

(۱۰ سال قبل، ژانویه ۱۹۵۲)

کالوین ایوانز هم در مؤسسه تحقیقاتی هستینگز مشغول بود، اما برخلاف الیزابت که در محیط اشتراکی شلوغ پلوغی کار می‌کرد، او آزمایشگاه بزرگ مخصوص خودش را داشت. بر اساس سوابق کاری اش، شاید لیاقت این آزمایشگاه را داشت. به نوزده سالگی نرسیده، همان وقت در تحقیقات مهمی نقش داشت که در نهایت، به فردریک سانگر شیمی‌دان مشهور بریتانیایی کمک کرد تا جایزه نوبل را کسب کند؛ در بیست و دو سالگی، او راه سریع‌تری برای سنتز پروتئین‌های ساده کشف کرد؛ در بیست و چهار سالگی، کشف مهم او در مورد واکنش پذیری دی بنزوسلنوفن او را به چهره روی جلد مجله شیمی امروز تبدیل کرد. علاوه بر این، شانزده مقاله علمی نوشته بود، از ده کنفرانس بین‌المللی دعوت‌نامه دریافت کرده بود، و پیشنهاد دریافت بورسیه تحصیلی از سوی هاروارد را داشت؛ دوبار. چیزی که او رد کرد؛ هر دوبار. بخشی به این خاطر که سال‌ها پیش هاروارد درخواست پذیرش او وقتی دانشجوی سال اول بود را رد کرده بود، و بخشی هم به این دلیل که... خُب، در واقع دلیل دیگری نداشت. کالوین مرد بسیار باهوشی بود، اما اگر این آدم یک اشکال داشت، توانایی بالایش در نگه داشتن بغض و کینه بود. باید گفت علاوه بر این کینه‌شتری بودن، او به بی‌صبری هم شهرت داشت. مانند بسیاری از آدم‌های تیزهوش انتظار داشت بقیه هر آنچه از مغزش می‌گذرد را فوراً درک کنند، فقط نمی‌توانست بفهمد چطور هیچ‌کس دیگری چیز به این سادگی را نگرفته است.